



دی ۱۴۰۰

روزنوشت‌های سال ۱۹۶۳

۲

۲ ژانویه

دست خودت نیست اگر شعر از چیزی حرف می‌زند که نیست. اگر شعر از چیزی بگوید که هست، یعنی کسی که می‌بایست می‌آمد نیامده است. حالا چرا دارم این‌طور با فعل‌هایی حرف می‌زنم که شخص و زمان‌شان معلوم است، انگار شمشیربه‌دست تمام شب را بیدار مانده باشم؟

۳ ژانویه

در من کلام به مصدر ادا می‌شود؛ (بی‌شخص، بی‌زمان).

فاجعه اینجاست: می‌دانم چه می‌خواهم.

۳ ژانویه، پنج‌شنبه

راستش، هیچ‌کس بیش از سه-چهار شعرِ واقعاً زیبا و «مهم» ننوشته است. دست‌بالاش را بگیری، ده شعر. از کودو^۱ تا روردی^۲ و از کرتین دوتروآ^۳ تا من، که به‌رغم جوانی‌ام، یک شعر خوب دارم.

وضعیتی طاقت‌فرسا. اضطرابی. کجا بروم؟ دیگر یادم نیست چه کسی را دوست دارم. حتا دیگر به یاد نمی‌آورم چه کسی را دوست داشته‌ام. جز تشنگی خاطرَم نیست چیزی، جز ولعِ چنگ‌زدن به یک‌آن از خودم، آن ملاقات با چیزی، با کسی. در واقع، دیگر برایم اهمیتی ندارد. می‌شد توی خیابان بشاشم. می‌شد با صدای بلند آواز بخوانم. می‌شد خودم را برهنه بگذارم در انظار بقیه، روی پای‌های یک مجسمه.

1 Quevedo

2 Reverdy

3 Chrétien de Troyes

هیچ عزت نفسی ندارم. فقط کمی ترحم غریب برایم مانده، ترحم بر خودم و بر همه‌ی آدمها. حس‌هایی زاده‌ی خروج^۴. فرقی هم ندارد. به چهره‌های توی خیابان که نگاه می‌کنم، می‌زنم زیر خنده. فقط وقتی دوباره جدی می‌شوم که بچه‌ها از جلوم می‌گذرند، خاصه اگر چشم‌هاشان روشن باشد. آنچه در کمینم است، تا جایی که یادم می‌آید، انتزاع است. درم رخنه می‌کند و در برم می‌گیرد. هر چه حس می‌کنم انگار با حروف بزرگ است. انتزاع از وقایع و حرکات خلاص شده است. در من کلام به مصدر ادا می‌شود (بی‌شخص، بی‌زمان).

احمقانه‌ترین گپ‌وگفت درباره‌ی عشق: وقتی طرفت برمی‌دارد هی «من» می‌گذارد اول حرف‌هاش. هر چند خودم با آ، با ا، با ث از چند روز پیش دارم همین‌طور حرف می‌زنم. اما مثل همیشه، رویام، میل‌ام این بوده که به خودم فکر نکنم. یک نمونه‌اش همین م. که فقط بیست‌ویک سالش است. وقتی با این دختر می‌نشینم به حرف، همه‌چیز بهتر می‌شود. اصلاً جهان یک جای دیگری می‌شود. معصومیت‌اش به گریه‌ام می‌اندازد (شاید معصومیت خودم هم).

⁴ Exode

چهارشنبه، ۹

زمستان ترسناک. تلواسه‌ی رفتنش.

از بس فکر می‌کنم، از بس حس می‌کنم، شده‌ام مجسمه. شاعرانه‌ست
اما دروغ هم هست چون من از اول مجسمه بودم. میل به فکر کردن
و حس کردن بعداً سروکله‌شان پیدا شد.

از خودم می‌پرسم یعنی شعر همین قدر وحشتناک و بغرنج است که
من به این‌طور گفتن‌اش عادت دارم. از اینها گذشته، تصورات
کم‌وبیش به‌دردبخوری که به سرم‌خطور کرده‌اند، جدا جدا نوشته
می‌شوند. بقیه‌ی چیزها حقارت‌هایی به‌دردنخورند.

یکشنبه ۱۳ ژانویه

دارم جنایت و مکافات را می‌خوانم. هر بار که از نو می‌خوانمش،
داستایفسکی احساس‌ام را به ادبیات زیرورو می‌کند. راستش، خوشم
آمده، اما بیشتر زیبایی زبان هوشم را می‌برد تا پیام‌های احتمالی یا

استدلال‌هایش. اما داستایفسکی^۵ درست وقتِ آشفتگی‌ام از راه رسید. امروز چشم که باز کردم از خواب خسته و تبار بودم انگار من آن جنایت را مرتکب شده باشم. بازوهایم درد دارند انگار با تبر دخلِ آدم‌ها را آورده باشم. دقیق‌تر بخواهم بگویم، از درد مرموزی رنج می‌برم. نمی‌دانم کس دیگری هم پیداش می‌شود که در نظاره به پای داستایفسکی برسد. شناختِ جادویی‌اش بر آنچه آوار می‌شود سرمان، اصلاً بر آنچه که سر خودم می‌آید، شگفت‌زده‌ام می‌کند. برخلاف میلر (که بسیار مدیونش است) داستایفسکی اصلاً هول نیست تا نتایج و عواقب را بیرون بکشد. میلر، بعد از وقایع، می‌نشیند حرف می‌زند، به‌طرز عجیبی نصیحت می‌کند. اما داستایفسکی خوراکش جزئیات است. با چنان شعف و حدتی می‌رود سروقتِ جزئیات که حال بد می‌شود. صحنه‌هایی دارد که عینِ ارگاسم‌های باورنکردنی‌اند: اولش فکر برمان می‌دارد که ارضا شده‌ایم، اما بعد، یکجای پرشور دیگری سربرمی‌آورد، درِ دیگری را به رویم باز می‌کند و ارگاسم را از سر می‌گیرم. این را هم بگویم، شوخ‌طبعی داستایفسکی شاید ناخواسته باشد، البته نه؛ کاملاً هم آگاهانه است. مثلاً آنجا که راسکولنیکف دارد

^۵ در متن اصلی از این‌جا به بعد از نوشتن نام کامل داستایفسکی خودداری کرده و به شکل حرف اول نام نویسنده یعنی د. آمده است اما در ترجمه فارسی برای پرهیز از ابهام بهتر دیدیم که نامش را کامل قید کنیم. م

خودش را لعن و نفرین می‌کند سر اینکه کلاه را نخریده و حالا مجبور است با آن شاپوی واقعاً خطرناک و مسخره قدم بزند.

اما حالا، مدام دارم به جنایت فکر می‌کنم. فکری‌ام چرا جنایت این قدر مهم است. ما که راحت عشق را فراموش می‌کنیم، چرا به همان راحتی هم جنایت را فراموش نکنیم؟ به نظرم شدنی‌ست، به شرطی که خدایی در کار نباشد.

۱۷ ژانویه

دفاع از خود با همه‌ی الکل‌های موجود. مستی مطلق. نه برای فراموشی، بل برای یادآوری. نه اینکه من رنج می‌کشم، نه! به‌خاطر خودم. کلاً، همیشه به‌خاطر خودم بوده، و سر اینکه گرامی‌ام بدارند. حین سکس حالا هر وقت که بشود، حین خشم، مملو می‌شوم از میل زوزه‌کشیدن. از هیچ‌کس دفاع نکردن. از خود دفاع کردن و مُردن. بله. دقیقاً همین است منظورم.

۲۴، پنج‌شنبه

«الکل‌ها»^۶ توجیه‌گر تنهایی‌اند. تنهایی آدم را به کار می‌اندازند. محکوم‌اند به تنهایی. شعر بهانه‌ی خوبی است برای تنهایی. انگار برای آنکه لیاقتِ تنهابودن را داشته باشی باید بگویی: تنهام تا بنویسم.

بُرهان: اگر شعر بنویسم، دیگر تنهایی سهم نیست. ناگزیریم به تنهایی. و بعد، حقارت شدید. تبعید. یا بهتر بگویم اخراج.^۷ با همه‌ی اینها، من هنوز جوانم. چیزی در من بر چنین حبسی می‌شورد. من بعد از حضورِ انسانی چشم می‌پوشی؟ و سوسه‌ام می‌کند اما چیز دیگری هم هست در و سوسه‌ام: تمرّد از قرار دیداری مبهم. چه کسی وعده‌اش را داده؟ خودم.

اگر تمام روز را در اتاقم بمانم سر این است که از این دیدار چشم‌پوشیده‌ام.

امروز امیدوار شدم. به خاطر مرد پستیچی. در مقابلِ نگاهی خاص. دلم می‌خواست «مُهیّا» باشم. عین تابستان امسال که مُهیّا بودم، همان وقتی که تن و روانم در مراقبت دائمی بود...

^۶ اشاره به کتابی با همین عنوان از گیوم آپولینر هم هست. م

^۷ expulsion

«انگار از هر چیزی برمی آمد مژده‌ی دیداری بدهد». حوصله‌ام سر رفته بود. طی آن دو سه ماه مراقبت و هشیاری، دیداری سر نزد. بعدش تسلیم شدم به تاریکی. از خودم دست کشیدم. دیگر هر روز دست و صورت نمی شستم. دیگر موهایم را کوتاه نمی کردم. تمرینات تنفس را گذاشته بودم کنار.

امروز چهره‌ی آن پستیچی، برآدم کرد برای هزارمین بار از نو بی‌آغازم. دیگر از روزی یک شعر نوشتن و شبی یک کتاب خواندن گذشتم. می‌زنم بیرون. خودم را می‌گذارم در مضیقه. خودم را پای‌بند جایی ناپیدا می‌کنم. جایی که برازنده‌ام باشد. نشسته‌ام توی اتاقم بی‌خود غصه می‌خورم سر چهار سطر شعری که هیچ‌وقت هم آن چیزی نیست که می‌خواستم بگویم. اگر دلم خواست می‌گویم، هر چه باشد.

منظر پیش روم، بنخواهی نخواهی، خودکشی ست. هر سال می‌اندازمش عقب. امروز خیلی عقبش انداختم: وقتی سی سالم بشود خودم را می‌گشتم. چه کار کنم تا آن موقع؟ باید انتخاب کنم: یا توی اتاقی در بسته، شعر، بی‌نظمی، تنهایی شدید و هولناک، درد، «الکل‌ها» یا چیز دیگری: کندوکاوی که امروز بعدازظهر با مرد پستچی شروع شد، به خاطر چهره‌اش که این کلمات را یادم انداخت: «من کجا می‌توانم

از پنجره عشق را دور بیندازم^۱». اما باید خودم را دور بیندازم. از قبل فکرش را کرده‌ام. اتفاقی نمی‌افتد. اما چهره (چهره‌ی آن پستیچی) بگیرم انداخت و وادارم کرد توی خیابان موقع برگشتن به خانه بزنم زیر آواز و حال هولناکم را فراموش کنم: یعنی سرگیجه‌ها، تشنگی غیرعادی، سرما، فقر، «بی‌حوصلگی شدید»، درد جسمی... از اضطراب کلی و خاص خودم که دیگر حرفی نمی‌زنم، هم سر تنبلی و هم ازین‌جا که کلماتی نیست که بیانگرش باشند. اما آن چهره، منظر مبهم پیش‌روم را محو کرد، آنقدر قشنگ بود که باید خوابش را دیده باشم. موقع نوشتن همین‌ها به ذهنم خطور می‌کند، یک بار خواب دیدم که دارم تندتند و عصبانی می‌گویم «من کجا می‌توانم از پنجره عشق را دور بیندازم». بدبختانه، از باقی خواب چیزی یادم نیست، جز اینکه نطقم ساعت‌ها به درازا کشید و به شدت خشن بود. گمان می‌برم شکسپیر آمده بود به خوابم. نشدنی که نیست! حتا بابا و مامان هم آنجا بودند.

چیزی را که نوشته بودم باز خواندم باید کارهایی را یادداشت کنم که به خودم پیشنهاد انجام‌شان را دادم (خنده‌ام می‌گیرد). این یادداشت‌ها

^۱ تکه‌ای از شعر رمبو که اینجا ترجمه‌ی بیژن الهی‌اش را آوردم، تمام شعر را می‌توانید اینجا بخوانید: رمبو، آرتور، ۱۳۹۵، اشراقها، ترجمه بیژن الهی، ص ۳۶.

باید پشت‌کار و حرف‌شنوی‌ام را تقویت کنند. همین‌که این را نوشتم فهمیدم نفسم در نمی‌آید. چهل نخ سیگار در روز؟ نمی‌دانم. این همه سیگار نمی‌گذارد از پله‌ها بالا بروم یا بدوم. چهل نخ سیگار مال «الکل‌ها» و تنهایی شعرند. یعنی خودم خبر دارم چه می‌خواهم؟ شَم آن را دارم. و همچنین فکر برم داشته «برنامه» ام سرِ سیاه‌مستی‌ای به آخر می‌رسد که مرا طرف وعده‌های نو و برنامه‌ی تازه‌ای می‌برد (برنامه‌های سلامتی جسمی و روحی، قاعده‌مندی‌های روان‌تنی). به‌عنوان جایزه‌ی این دوران جدید، دست‌کم باید حالت باشد که زنده‌ای، شور و هیجان کودکانه‌ی بیست سال پیشت را داری. بیهوده خودت را شش ماه تمام با کتاب‌های گردگرفته و دشوار توی قفس انداختی. پیش خودت می‌گویی من مُرده‌ام اما حقیقت ندارد. گذشته از این، ورفتن‌های مدامت با خودکشی فقط کشش جنسی بسیار بالایی دارند. راستش همین است، مرگ وسط سکس سر می‌رسد. دارم می‌گویم اگر به مرگ خودخواسته نمیرم، لابد از بیماری وحشتناک رَحِمی خواهم مُرد، هان؟ بیخیال فروید. از تفسیرهایش خبر دارم. یک جای کار می‌لنگد. حس‌اش می‌کنم اما نمی‌دانم کجاست. فقط مثل سگ بو می‌کشم که دارم دروغ می‌گویم. نه می‌دانم کجا، نه می‌دانم چرا. راز همین جاست: چرا آن چهره وادارم کرد آواز بخوانم

و حال بد و اندوهم را نادیده بگیرم؟ می‌توانم تصور کنم چه جوابی دارم. می‌ترسم بگویم‌اش. شاید هم شادی‌ام از مرز عظیم خود زندگی‌ام زاده شده که سازش با من کوک است. یا شاید از «برنامه»‌ام زاده شده. هیچ چیزی به اندازه‌ی یک «پروژه» خوشحالم نمی‌کند. پروژه‌ی امروز شوم و اندوه‌بار است چون کاملاً می‌دانم که به ناتوانی شخصی‌ام پیوند خورده. دل‌قرصم که همه چیز با بدمستی‌ای تمام‌عیار به آخرش می‌رسد، یا حتا بدتر: روی تخت با یکی از آن همه مردی که پی‌ام می‌افتند و جای همدیگر را تاخت می‌زنند.

۱۲

خسته شدم از بس مثل بالزاک صندلی شکستم. از بس هفت هشت ساعت یک‌بند پشت میز نشستم. اما واقعاً، دلم می‌خواست بتوانم هفده ساعت روی صندلی بمانم. تمام اینها به خاطر «خطای» فکر من است. منظورم حساب کتابِ زمانِ روی صندلی نشستن است. رمبو که میز تحریر نداشت. برای همین است که حالا دیگر کسی مثل او نیست. همه می‌خواهند رمبو باشند، اما با یک میز کار. در مورد خودم، این را بگویم که می‌خواهم برنامه‌ام را به سرانجام برسانم. و مخصوصاً اینکه سی سالم بشود.

اول فوریه، جمعه، ساعت ۱۳

شعر به دادم می‌رسد؟ نه. نه نوشتنش نه خواندنش. این همان چیزی است که سال‌هاست نمی‌خواهی بهش اقرار کنی. شعر تنهایی بس زیبایی را برپا می‌کند. اما حقیقت به کل چیز دیگریست: نباید بنویسی. تهوع دارم. نه. می‌ترسم. می‌دانم باید خودکشی کنم. این کار را می‌کنم؟ نه. مرگ از هرچیز دیگری بیشتر می‌ترساندم. در حال حاضر، فاجعه را دوست ندارم. کلمات بزرگ. بی‌حوصلگی‌ام در برابر شعر از همین جا می‌آید. شعرهای وایه‌هو را دوباره خواندم و کتاب را دور انداختم. هر اصطلاح سرراستی در باب رنج درم حس‌های نفرت‌انگیزی به وجود می‌آورد. انگار موش صحرایی بخورم. دلم فقط یک چیز می‌خواهد: به نفی‌ام وفادار بمانم. ببینم به کجا می‌رسد. ببینم بفهمم. همدست شوم با خودم.

برنامه‌ام را فراموش کردم. به نظرم خیلی پوچ و بی‌خود است.

ساعت ۱۸.

فقط یک چیز می‌خواهم: هیچ امیدی نداشته باشم. گپ طولانی با م.ل. تا همین حالا گذاشته کمتر با درد نفس بکشم. باید یادم بماند انجام پروژه در زمان آتش‌بس، سرخوشی یا آسایش اشتباه است. از طرفی، انجام کارهای به‌دردبخور و کاربردی هم اشتباه است (خودم را درک می‌کنم). فقر کنونی‌ام خطرناک است چون وسوسه می‌شوم علت بدبختی‌ام بدانم، با اینکه می‌دانم جز برای خرید یک کتاب یا یک اسباب‌بازی، کوچکترین نوستالژی‌ای به وضع خوب یا رفاه مادی ندارم. چه کار می‌توانستم بکنم اگر اسکناس یا پول خرد داشتم؟ من هیچ چیزی نمی‌خواهم بخرم جز کتاب. ولی کتاب‌ها را بهم امانت هم می‌دهند.

۲۳ فوریه

چیزی نمی‌فهمم از زبان و به چیزی جز زبان وابسته نیستم.

۲۴، یکشنبه

پیش من، کلمات چیزهایند و چیزها کلمات. وقتی چیزی ندارم، وقتی نمی‌توانم هرگز بهشان واقعیت ببخشم، نامگذاری‌شان می‌کنم و به نام‌هایشان ایمان می‌آورم (نام واقعی می‌کند و چیزی که نام گرفته نبود می‌شود، شبیح نام همین است). حالا می‌دانم چرا در سرم رویای نوشتن شعر-چیزها^۹ را دارم. چون تشنه‌ی واقعیت، توی خواب هم راجع به ماتریالیسم خیال‌پردازی می‌کنم.

۱۷ مارس، یکشنبه

نوشتن تقلاست. امروز وقت گذاشتم برای جرح و تعدیل یک قصه. بی‌هیچ شوروشوقی انجامش دادم، انگار ضرورت در من جایش را داده بود به کندی، خستگی و اجبار. خواندن هم تقلاست. اما از سرشتی دیگر. خواندن تنها یک کتاب برایم نشدنی‌ست. خواندن یعنی کتاب را با چشم‌ها بخوانی، اما من، ورای نگاه می‌روم، حتا به کتاب‌هایی فکر می‌کنم که حالا نمی‌خوانم‌شان. میل وحشتناکی به خواندنِ باولعِ همه‌ی کتابها دارم. اما همان موقع، سرکوب اخلاقی‌ام

^۹ Poèmes-objets

ولع‌ام را به سوی خواندن یک کتاب سوق می‌دهد. چیزی هست که نمی‌توانمش، خواندن بی‌وقفه‌ی کتابِ شعر. فقط یکی دو شعر. بیشتر از این تابِ حقیقتِ دردناک ازم ساخته نیست. مسئله‌ی آرامش است (یا فقدان آرامش)، یا عدم تمرکز، یا مسئله‌ی نابودیِ بازی معنایی و چیزهایی از این دست.

۱۸ مارس، دوشنبه

خودکشی کردن در چنگ گرفتن همین هشیاری مفرطی است که می‌گذارد بفهمی بدترین چیز دارد همین‌جا به وجود می‌آید، همین حالا.

صورت‌های توی خیابان؛ هیچ‌کس دلش نمی‌کشد منظره باشد.

۲۳ مارس

همه‌چیز به این مسئله تقلیل پیدا می‌کند: خلاص شدن از خودنمایی. باید فانتسم دیگران را فراموش کنم. خودکشی و شعرم به همین مسئله

بستگی دارند. واقعاً می‌ترسم چون مدام دلایلی به نفع بودن پیدا می‌کنم و علیه خودنمایی. هر کاری می‌کنم و هر کاری تا حالا کرده‌ام در ستایشِ جلوه‌گری بوده است. مطمئناً به دلایل عاطفی. چرا می‌نویسید؟ می‌نویسم تا دوستم داشته باشند.

دفترهای مالت^{۱۰} را دوباره خواندم. هر چه گفته بود واقعی و مسلم بود. اما تصویرسازی‌های همین حقیقت ناراحت‌کننده می‌کند. کفری می‌شوم از اینکه چیزی معمولی تعریف می‌کند و زور می‌زند آن را بفهمد. کاری می‌کند خودم بروم در رازش نفوذ کنم، رازی که مالت برایمان فاش نکرد. چون ازش بر نمی‌آمد و نمی‌دانست اصلاً چرا راز هست. ریلکه این چیزها را می‌داند. اما گاه‌گذاری عصبی‌ام می‌کند.

چیزی شرم‌آور و رسواگر در نوع نگاهش به پاریس و همچنین در معرفی برخی شخصیت‌های بدبخت بیچاره دارد. این رسوایی شعر است. زندگی روزمره توی خیابان، مردم، همان چیزی است که در بیرون می‌گذرد. دیدن و ایستادن برای دیدن و در بین آن‌همه آدم بی‌نام‌ونشان و غیابِ راز، دنبالِ جوابِ گشتنِ کارِ شاعر است. یعنی متجلی کردنِ چیزی غیرمعمول از میان چیزهایی که تاکنون همه آن‌ها

^{۱۰} نام کتابی از ریلکه.

را همچون چیزی «طبیعی» یا معمولی در نظر می‌گرفتند. چیز هولناکی در نگاه شاعرانه یا نگاه افشاگر هست: خیره‌شدن به چهره‌ی عابرها کاری است ویرانگر. ازین جاست که خیلی وقت‌ها وقتی نگاهم روی صورت یک غریبه می‌ایستد با نفرت بهم نگاه می‌کند. با نفرت، با تمسخر یا با شهوت. هیچ‌کس دلش نمی‌کشد منظره باشد. آدم‌ها چیزهای به‌دردبخور می‌خواهند. اگر به پسری نگاه کنم، به شکل وقیحانه‌ای پی‌ام می‌افتد. اگر به بی‌خانمانی نگاه کنم، ازم پول می‌خواهد. هیچ‌کس نمی‌خواهد صورتش را مفت و محض بخوانم.

۱۱ آوریل، پنج‌شنبه

ناممکن بودن شعر. (همین‌که نوشتمش، یادم آمد شعری دارم که بهم ثابت می‌کند این‌طور نیست).

مشکلاتی با نوشتار دارم. اولین مشکل تبعیدم از زبان است. با توجه به بداهه‌گویی و نیروهایی که در خودم سراغ دارم، باید خودم را روی پانصد صفحه کاغذ سفید بیندازم و «بنویسم چون حس می‌کنم». اما من چیزها را از طریق زبانی مفهومی یا شاعرانه حس نمی‌کنم، من بیشتر آنها را از طریق ایماژهای بصری به همراه چند تا کلمه حس

می‌کنم. پس پیشِ من، نوشتن ترجمه کردن است. چیز دیگری هست که باعث نقصانی در زبان مفهومی من می‌شود، و آن هم نادانی مطلق است از زبان گفتاری. من اصلاً به یک زبان حرف نمی‌زنم به ویژه زبان آرژانتینی. من در کل، سروکارم با همان یک‌ذره اسپانیایی ادبی‌ای است که بلدم. البته، برایم فرقی هم ندارد. کاش نگرانی‌ام فقط همین بود، آن وقت مشکلات دیگر اصلاً وجود نداشتند. می‌خواهم همین‌جا بگویم که اگر بخوام کتابی به نثر بنویسم، باید برای خودم رتوریک شخصی بسازم. همین خواسته مضطربم می‌کند، مجبورم می‌کند آثار کلاسیک را بخوانم که حوصله‌ام را سر می‌برند و آثار شاعرانی را بخوانم که ازشان خوشم نمی‌آید. اما با وجود همه‌ی این‌ها، نمی‌دانم چه چیزی فلجم می‌کند وقتی سر آن دارم که نوشتن رمانی را شروع کنم. خودم می‌دانم: بی‌ظرفیتی من نسبت به وفاداری، نسبت به تداوم. اگر خودم را جایی حبس کنم، ظرف یک هفته یا یک ماه می‌نویسم‌اش، به این شرط که دیگر بیرون نروم، اگر خودم را وادار کنم، اگر خودم را ملزم کنم به نوشتن فصل‌های کوتاه. یک مضمون، فقط یک صحنه‌ی دیوانه‌وار. همین خودش وحشتناک است: می‌خواهم خودم را محدود کنم، اما از طرف دیگر دلم می‌خواهد یک عالمه حرف بزنم. همه‌چیز بگویم. و بعد، بیایی بنویسی با آگاهی به

این مسئله که چیزی که داری می نویسی «بد» خواهد بود. چقدر از خودم متنفرم وقتی می نشینم پای حساب کتاب و پیش بینی. اما تابستان امسال، ژوئیه و اوت، در را به روی خودم می بندم تا بنویسم. مثل یک زندانی. مثل یک محکوم به اعمال شاقه. این از همه چیز مهم تر است. اضطراری است. هر چند، دارم اشتباه می کنم: سعی کنم از وقتم استفاده کنم و عجله کنم. اما اگر بنویسمش ... خلاصه (سه شنبه) قبول کردم برای همین زندگی کنم. به خودم ایمان دارم؟ نه. علاوه بر اینها، از جهل خودم، از نپختگی خودم که خبر دارم. زیاد کتاب خوانده ام اما بد خوانده ام. اصلاً می دانم رمان چیست؟ اگر یک رمان بنویسم، یاد می گیرم؟ دودلی در تفنن و زیبایی گرایی. داستایفسکی و مالارمه. با همه ی اینها، هنوز نمی دانم چه فکری به حال فعل های پیچیده تر بکنم!

دلم می کشد که کتابم از همجواری ناخوشایند و گردآوری هوش و حواس یک دختر نوجوان تنها بگوید، دختری که ذهنش پر از کلیشه هایی است که حاصل تنهایی اند. یعنی نوجوانی و وضعیت کنونی خود من. بازسازی ناممکن روحیه، کمبود ایمان، اراده... برای همین، گذشته ام به شکل ابداعات شبانه ام درمی آید که همانها می شوند هدیان های روزانه. گذشته ام وجود ندارد. نمی توانم نگاه کنم، نمی توانم نگاهم را به سوی هر آنچه باید باشد بگردانم. در هجده

سالگی خانه را ترک کردم. بعد برگشتم، سعی کردم درس بخوانم. دوست بدارم. بنویسم. زندگی با کافه‌گردی و بی‌نظمی در روابط جنسی. عذر و تقصیرها و تلاش‌ها برای اینکه مثل بقیه کارها را انجام دهم. حتا هنوز هم، گاهی زور می‌زنم قاطی جامعه بشوم. جامعه. بهش بگویم جامعه. آن هم از طریق اراده به یک تغییر بیرونی (مثل ازدواج، گرفتن مدرک دانشگاهی).

می‌خواهم چه چیزی را تعریف کنم؟ چیزی برای برملاکردن ندارم، یا اینطور بگویم، همه‌چیز و همه‌کس را رسوا می‌کنم. فقدان یک چیز ملموس. مثلاً، از یک میز، از یک چهره، از یک رخداد حرف می‌زنم. بی‌هدف می‌گردم، راه می‌روم، بی‌هدف می‌گردم، در میان حواشی سرگردانم. یک واقعه را، یک چهره را گیر می‌اندازم. همه‌چیز سریع‌تر از قلم من پیش می‌رود. و بعد دست‌آخر ناباوری‌ام سر برمی‌آورد. چرا بنویسم؟ تا فلانی مرا دوست بدارد. ابداً! چون برای او هیچ اهمیتی ندارد که من چند تا رمان بنویسم یا چند تا شعر انتزاعی. با وجود این، در من نوعی اشتهای بالزاک‌ی هست برای تصاحب دنیا تا آن را مال خودم کنم. و زیاد نوشتن، یک عالمه کاغذ، حتا اگر چیزی که می‌نویسم کیفیت بدی داشته باشد، حتا اگر چیزی که می‌نویسم یک رمان زرد مزخرف باشد.

شنبه، ۱۳ آوریل

آیا از شعر کاری برمی آید؟ به کافکا فکر می‌کنم. به داستایفسکی. کدام شاعر این‌طور به خودش می‌لرزد؟ کدام شعر خبر از حرکات روح می‌دهد آن هم با چنین شدتی؟

پنج‌شنبه، ۱۸ آوریل

۲۲
ادبیات کسلم می‌کند. امروز احساس کردم کلمات قشنگ وجود ندارند و باقی کلمات هم ناخوشایند می‌شوند. واکه‌ها هیچ رنگی ندارند^{۱۱}. زبان بی‌رنگ، بی‌بو و بی‌مزه است. عینِ آب. عینِ هوا. عینِ حافظه‌ام.

^{۱۱} اشاره به شعر واکه‌ها (voyelles) از آرتور رمبو. هر واکه برای اورنگی دارد: a سیاه، e سفید، i سرخ، u سبز، o آبی.

۱۹ آوریل

از خواب بیدار شدم حس کردم در چنگ ببری هستم. چیزی توی این زندگی هست که من نمی‌توانم تحمل‌اش کنم، شاید جزئیاتی اندک که نمی‌توانم تابشان بیاورم.

۱۶ ژوئن، یکشنبه

مشکل محدودیت در شعر، مشکل چارچوب‌ها. شاید باید پی چارچوب‌هایی بدیع باشم. یا شعر منثور قطعاً. آن شعر هم نیازمند چارچوب است.

شعر سفید. فقدان در من هست. اعتمادم به امکانات شعری‌ام ته کشیده. شاید از میان باقی چیزها مدیون نادانی‌ام به قافیه هستم و این حقیقت که دلیل و مدرکی علیه‌اش پیدا نکردم. یا توضیحی برای ندانسته‌ها و بی‌سواد‌ی‌ام.

همین که توی کتابی از خودت حرف می‌زنی، یعنی بدل شدن به کلمات، به زبان. سخن گفتن از من، نابود شدن است. تبدیل شدن به یک ضمیر، چیزی خارج از من است.

روزنوشت‌های بودلر: رستگاری با کار. کارکردن از سرگرم شدن یا کار نکردن کمتر کسالت بار و یا دردآور است. اما کارکردن از سر نو میدی. کار مثل تریاکی که خوابت می‌کند. به خاطر سکون درونی‌ام برای من ناممکن است. هیچ چیز تکان نمی‌خورد. یا کارکردن از سر انتقام. مثل یک محکوم به اعمال شاقه که اعمال شاقه‌اش تنهایی باشد، انزوا باشد. واقعاً تنهایی تنها چیزی است که برایم مهم است. در حال حاضر، کمی تنهایی را حس می‌کنم، راستش، تازه فهمیدم که خیلی تنهایی (حس‌اش می‌کنم و جرئت‌ش را دارم که بهش اقرار کنم)، و اینکه ازش رنج می‌برم. تنهایی به من رسیده باشد با من حرف بزند، بگذاردم حسش کنم، تمام این‌ها تعرض به غرورم است. تنهایی، رهاشدگی یا انزوا برایم بیشتر مایه‌ی شرمساری‌اند تا رنج. شاید برای همین است که این همه آدم می‌شناسم. از اسم‌هاشان استفاده می‌کنم تا

به روی خودم نیاورم که هیچ دوستی ندارم. یا اینکه دیگر نمی‌توانم دوستی داشته باشم.

نوامبر، چهارشنبه

گناهکار^{۱۲} ژ. باتای. آگاهی خورشیدی و ظلمانی. خواندش طوری است که انگار فکرکردن را بفهمم. (میل‌ورزیدن و نفرین‌کردن را بفهمم).

جمعه، ۲۹ نوامبر

بی‌نظمی. آشفتگی. شوروشوق برای ادبیات، وقتی روز برمی‌آید. اما شب، عین یک بی‌چه‌نومیدم. احساسِ سر‌راهی‌ها را دارم، احساسِ یتیم‌بودن. شب‌ها، از خودم می‌پرسم ادبیات چه کاری می‌تواند برام بکند وقتی فقط یک چیز می‌خواهم و آن این است که ایکس. در برم باشد.

^{۱۲} Coupable، نام کتابی از ژرژ باتای.

یکشنبه، اول دسامبر

بی که کسی تصدیق کند، به ظرفیت‌های ادبی خودم اعتماد کردم. آ. گفت که مشکلم در استفاده از افعال به رگه‌های یهودی‌ام برمی‌گردد. اما، شنبه، حالیم شد چطور خودم را در زبانی ادبی ادا کنم. آ. با تعجب به حرفهایم گوش داد. تمام اینها به تمرین‌های تمدد اعصاب برمی‌گردد. اگر می‌توانستم حلقم را باز کنم، یعنی متوازن نفس بکشم، رابطه‌ام با زبان - که تا الان خیلی پیچیده بوده - تغییر می‌کند. الان نزدیک دو سال است که روی همین چیزها کار می‌کنم اما سینه و گلویم هنوز در همان حالت احمقانه‌ی دفاعی‌شان مانده‌اند. احساس می‌کنم دستی آهنی این جاها را فشار می‌دهد. عجیب است، برای اینکه راحت شوم فقط باید رها کنم و دیگر جلوی خودم را نگیرم. البته که ترس از سقوط، ترس از دست‌دادن تمام ... گفتم ترس و الان اینجاست. دارد یکطور وحشتناکی فشارم می‌دهد.

سه شنبه، ۳ دسامبر

کتاب شعرِ مثنوی: آینه‌گذرها^{۱۳}.

۱۴ دسامبر

همه‌چیز خلاصه می‌شود به انتخابِ بینِ نظم و نثر. وسوسه‌ی نوشتن یک رمانِ کوبیدن - و هی کوبیدن - بر درِ واقعیتی است که ازش بیزارم.

۱۹ دسامبر

نه می‌خواهم تصرف کنم، و نه به تصرف دربیایم. هیچ‌چیز اندازه‌ی خودِ امیدِ نومیدم نمی‌کند - فرافکنی امیال - توقعِ واقعیت‌بخشیدن به ناممکن.

^{۱۳}در اسپانیایی Caminos del espejo و در فرانسوی Chemin du miroir.

راه دیگر بوینس آیرس است. پاریس جعلی است. انتظار، همواره انتظار. ادامه دادن در نومییدی و در کمال هشیاری علم به اینکه چیز خاصی هم در کار نیست. انتظار خوشبختی: و ابتدال این انتظار.

از کجا بفهمم چیزی که به م.ژ. گفتم همان چیزی است که برام اهمیت دارد. حس دروغ گفتن. حس اینکه نمی توانم با زبانی برهنه و دقیق حرف بزنم. اما زبان امیال این طور نیست.

دیروز، به این فکر کردم که آخر سر کتابها چیز زیادی یادم نمی دهند. چیزی که مهم باشد، به زحمت، با زمین خوردن و دوباره بلندشدن یاد می گیرم، آن هم به تنهایی. هیچ استاد معنوی ای ندارم. هیچ کلام تسلی بخشی ندارم که از بیرون آمده باشد.

۲۰ دسامبر

هیچ چیز اصل نیست. هر اصطلاحی کاملاً ساخته و پرداخته شده، هیچ میراثی نیست که حفظش کنم و به بارش بنشانم. در کل، هر که می نویسد سرقت ادبی می کند، حتا بهترین شان. این نه خوب است نه بد. به سهم خودم، تصمیم گرفتم مسئولیت همه چیز را باز به عهده

بگیرم. در واقع، تنها نویسنده‌ای که در شیوه‌ی فکر کردن‌ام بهم حس اعتماد می‌دهد باتای است. شباهت خانوادگی‌مان بیش از پیش مرا مبهوت می‌کند.

شنبه ۲۱ دسامبر

چیزها از دستم می‌افتند. رفلکس‌ام را از دست داده‌ام. تنفس واقعاً مسئله‌ای جدی است.

۲۸ دسامبر، جمعه

همین خواسته‌ی متعین‌کردنِ شرّ. همین خواسته‌ی متعین‌کردنش. همین شیوه‌ی نومیدشدن از زبان به‌خاطر شرارت ملعونی که در تعین‌بخشی هست. من ازش چه می‌دانم، از آن که فقط و فقط شرّ است؟ برایم مهم است بدانم؟ نه. خب... چقدر دست‌وپام را با داشته‌های بی‌خود می‌بندم... بی‌خود سرگذشت قدیس‌ها را خواندم.

بی خود تقلا کردم به فکرم سبکی بدهم تا از آن ماریج یا جهتی درست کنم. باید حقیقت را بازشناسم: تنها دل مشغولی ام اروتیسم است. به این معنا که زن ترسوئی ام که خودش را با اروتیسم می شناسد، به حدی که از خودم جداش نمی کنم. چشم به راه چه هستم؟ چشم به راه معجزه ام، که قدیس ها زنی سردمزاجم کنند. باید این را با دعاهای صادقانه بخواهم. باید با کشیش ها حرف بزنم. نه. همه ی این ها سر این است که از مادرم می ترسم.

مؤخره مترجم

شاعر از تبعید چه بگوید؟ وقتی تبعید همان وضعیتِ شاعرانه است. شاعر که از شهر به شعر تبعید می‌شود، تمام دغدغه‌های دست‌وپاگیر و خط‌کشی‌شده را رها کرده است: از زبان هرروزه تا واقعیتی که عموم باورش دارند، پس، این عزیمت عزیمتیست از هر چیزِ معطوف‌به‌نتیجه.

پیثارنیک می‌نویسد: «مشکلاتی با نوشتار دارم. اولین مشکل تبعیدم از زبان است.» شاعر می‌داند برای آنکه شاعر بشود باید خودش را به زبان تبعید کند. جغرافیای او زبان است و بس. تبعیدش به زبان، خانه‌کردن و خانه‌نشینی در زبان است. حال، اینجا پیثارنیک از کدام زبان حرف می‌زند؟ پدر و مادرش از یهودیان اروپای شرقی بودند. نسب‌شان برمی‌گشت به ریونه در لهستان که حالا مالِ اوکراین است. دو سال قبل از تولد خواهرش، میریام، مهاجرت می‌کنند به آرژانتین. نام خانوادگی‌شان پوسکارنیک بود اما، بعدِ مهاجرت، کارمندِ ثبت آن را به آشناترین رشته‌آوایی که گوش‌هاش می‌شنود ضبط می‌کند؛ و این‌طور پیثارنیک می‌آید به شناسنامه‌شان. پدر و مادرش، همچون

دیگر مهاجران، تا مدت‌ها به اسپانیایی حرف نمی‌زدند و بیشترِ کودکی
الخاندارا و میریام در زبان ییدیش خانه کرده بود.

زبان آرژانتینی؟ یا زبان اسپانیایی ادبی؟ شاید سرگردانی‌هاش از همین
جا آغاز شده باشد. دست‌آخر بر آن می‌شود تا در همان زبانِ اسپانیایی
ادبی خانه‌ای بسازد. زبانی که درش به مشقت کلمه کنار کلمه
می‌گذارد. با ضجه. با پنجه‌کشیدن بر خودش. با زخم‌هاش می‌خواهد
بنایی برجا بگذارد خاص خودش، اما با هر تقلایی خانه از هم
می‌پاشد.

صدای آرتور رمبو در سرش است: «آینده‌ی شعر، شعر منثور خواهد
بود!» دوباره دست‌به‌کار می‌شود: «مشکل محدودیت در شعر، مشکل
چارچوب‌ها. شاید باید پی‌چارچوب‌هایی بدیع باشم. یا شعر منثور
قطعاً. آن شعر هم نیازمند چارچوب است.»

شاعر در تبعیدگاهش چه می‌کند؟ پی‌امکانات تازه‌ای می‌گردد. زیرا
به‌عمد خودش را از تمام امکاناتِ زبانِ هرروزه محروم کرده است تا
راهی بیابد/بسازد به خارجِ زبان، حتا به خارجِ هرروزه‌اش.
کاروبار شاعری همین تقلاهاست. همین هلیدن و نرسیدن. همین
سرگردانی و خوردنِ فریبِ «به جایی رساندن» شعر، امید به منزل‌گاه

رساندن شعر، اصلاً همین باور به سرمنزلی برای شعر قائل بودن، تمام این تقلاها کاروبارِ الخاندرا پیثارنیک است: از سرحدات فراروی کردن. به نهایت رساندنِ منِ شاعر. بی هیچ امیدی، بی هیچ سلاحی، در اوج ناتوانی به ناممکن اندیشیدن. به نهایت رساندن شعر: «هیچ چیز اندازه‌ی خودِ امیدِ نومیدم نمی‌کند - فرافکنی امیال - توقعِ واقعیت‌بخشیدن به ناممکن.»

ناممکن: شاعر را به مرگ می‌رساند و شعر را به هماره مردن نزدیک.

فلورا الخاندرا پیثارنیک ۲۹ آوریل ۱۹۳۶ در حومه‌ی بوینس آیرس به دنیا آمد، و ۲۵ سپتامبر ۱۹۷۲ در خیابان مونته‌ویدئوی بوینس آیرس، در سی‌وشش سالگی، آنقدر از قرص‌های سکوباریتال برداشت که دیگر چشم‌به‌راهِ مرگ نماند.

در سال ۱۹۵۴ پا گذاشت به دانشکده‌ی فلسفه و ادبیات دانشگاه بوینس آیرس که فلسفه بخواند و همان حوالی سرِ کلاسِ نقاشی خوان

باتل-پلانس، نقاش سورئالیست، هم می‌رفت. یک دوره هم به روزنامه‌نگاری گذراند. مستعد بود و باهوش اما، به دلیل فقدان تمرکز، همه را کنار گذاشت. استاد نقاشی‌اش گفته بود: «برای این دخترک باید کاغذ بخرند تا رویاهایش را بنویسد. او قلم‌مو و مداد را با هم اشتباه می‌گیرد.»

در ۱۹۵۵ نوزده ساله است. اولین کتاب شعرش، *دورترین سرزمین*، را منتشر می‌کند. در پیشانی صفحه‌ی اول کتاب از آرتور رمبو نقل می‌آورد که: «آه، خودخواهی بی‌پایان نوجوانی...».

سال ۱۹۵۶ وقت انتشار دومین کتابش است، *آخرین معصومیت*، که تقدیم شده به *لئون استروف*: روانکاوش.

سالهای ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۴ را در پاریس می‌گذراند. گفت‌وگوهایش در این سال‌ها با نویسندگان فرانسه‌زبانی‌ست همچون ایو بُنفوا، آندره پی‌یر دو ماندیاریگ و هانری میشو و نیز با نویسندگان اسپانیایی‌زبانی چون اکتاویو پاز و خولیو کورتاآر. یکی از کتاب‌هایش در پاریس منتشر می‌شود که اوکتاویو پاز درش دیباچه‌ای می‌نویسد. الخاندرا با مجله‌های اسم‌ورسم‌دار شعر همکاری دارد و هم شعرهای آنتونین آرتو، میشو، بُنفوا و امه سه‌زر را به اسپانیایی ترجمه می‌کند.

در سال ۱۹۶۴ **درخت دیانا** را منتشر می‌کند، سال بعدش مجموعه‌ی تازه‌ای به نام **کارها و شب‌ها** را به چاپ می‌سپارد، که جایزه‌های مهمی می‌گیرد. برخلاف شاعران ملعون محبوبش، الخاندرا پیثارنیک در ۲۸ سالگی نامی است که افتاده سر زبان‌ها.

همه‌ی جوانی‌اش را صرف نوشتن می‌کند. **کنس خون‌خواره** را در ۱۹۶۶ منتشر می‌کند؛ **حفاری سنگ جنون** را ۱۹۶۸؛ و **جهنم آهنگین** را در ۱۹۷۱.

در ۱۹۷۰ می‌خواهد با آمفتامین کار خودش را بسازد، اما نافرجام می‌ماند.

سال ۱۹۷۱ دوره‌های روانکاووی و سم‌زدایی از خودش را از سر می‌گیرد. پنج ماه در بیمارستانی روانی بستری می‌شود.

در ۲۵ سپتامبر ۱۹۷۲ آخر کار خودش را می‌کند. در اتاق، روی تابلوی سیاه، با گچ، شعر آخرش^{۱۴} را می‌نویسد:

^{۱۴} اولین بار در مجله‌ی پردیس شماره ۲ و ۳، تابستان ۸۶، کیوان طهماسبیان شعر آینه‌گذرها را به فارسی برگرداند و در یادداشتی به‌یادماندنی با حواشی و تعلیقات خاص خودش، الخاندرا پیثارنیک را معرفی فارسی کرد.

مخلوق در نماز

خشمگین از مه

نوشته

دیگر نمی‌خواهم جایی بروم

شامگاه

جز ژرفنا

۳۶

علیه تاریکی

آه زندگی

آه زبان

آه ایزیدور